



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵

بیا بیا که نیابی چو ما دگر یاری
چو ما به هر دو جهان خود کجاست دلداری؟

بیا بیا و به هر سوی روزگار مبر
که نیست نقد تو را پیش غیر بازاری

تو همچو وادی^(۱) خشکی و ما چو بارانی
تو همچو شهر خرابی و ما چو معماری

به غیر خدمت ما که مشارق شادیست
ندید خلق و نبیند ز شادی آثاری

هزار صورت جنبان به خواب میبینی
چو خواب رفت، ندینی ز خلق دیاری^(۲)

ببند چشم خر و برگشای چشم خرد
که نفس همچو خر افتاد و حرص افساری

ز باغ عشق طلب کن عقیده^(۳) شیرین
که طبع سرکه فروش^(۴) است و غوره افشاری^(۵)

بیا به جانب دارالشفای^(۶) خالق خویش
کز آن طبیب ندارد گریز بیماری

جهان مثال تن بی سر است بی آن شاه
بپیچ گرد چنان سر مثال دستاری

اگر سیاه نه ای، آینه مده از دست
که روح آینه توست و جسم زنگاری

کجاست تاجر مسعود مشتری طالع
که گرم دار^(۷) منش باشم و خریداری

بیا و فکرت من کن، که فکرت دادم
چو لعل می خری، از کان من بخر باری

به پای جانبِ آن کس برو که پایت داد
بدو نگر به دو دیده که داد دیداری

دو کف به شادی او زن که کف ز بحر وی است
که نیست شادی او را غمی و تیماری

تو بی ز گوش شنو، بی‌زبان بگو با او
که نیست گفتِ زبان بی‌خلاف و آزاری

(۱) وادی: بیابان
(۲) دیاری: کسی، احدی
(۳) عقیده: شیر، در اینجا یعنی میوه
(۴) سرکه فروش: مجازاً اخم آلود، ترشرو
(۵) غوره افشاری: مجازاً گریه کردن
(۶) دارالشفا: شفاخانه، بیمارستان
(۷) گرمدر: مشوق، به شوق آورنده، غمخوار

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۱

پرده‌های دیده را داروی صبر
هم بسوزد هم بسازد شرح صدر

قرآن کریم، سوره انشراح (۹۴)، آیه ۱

«أَلَمْ نَشْرَحْ لَكَ صَدْرَكَ»

«آیا سینه‌ات را برایم نگشودیم؟»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۷۷

یا رَبِّ اِشْرَحْ صَدْرَنَا، یا رَبِّ اِرْفَعْ قَدْرَنَا
یا رَبِّ اَظْهَرْ بَدْرَنَا، لا تَعْبُدُوا اَرْبَابَكُمْ

پروردگارا سینه ما را گشاده کن، پروردگارا به قدر ما بیفزا،
پروردگارا ماه ما را ظاهر کن، به خدایان ساختگی عبادت مکنید.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۵۲

دیده‌یی باید، سبب سوراخ کُن^(۸)
تا حُجُب را بر کند از بیخ و بُن

تا مسبب بیند اندر لامکان
هرزه داند جهد و اکساب^(۹) و دکان

از مسبب می‌رسد هر خیر و شر
نیست اسباب و وسایط ای پدر

(۸) سبب سوراخ کن: سوراخ کننده‌ی سبب
(۹) آکساب: کسبها

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۸۰

خشک بر میخ طبیعت چون قدید^(۱۰)
بسته اسباب، جانش لایزید^(۱۱)

و آن فضای خرق^(۱۲) اسباب و علل
هست أرض الله، ای صدر اجل^(۱۳)

قرآن کریم، سوره زمر (۳۹)، آیه ۱۰

«...وَأَرْضُ اللَّهِ وَاسِعَةٌ...»

«...و زمین خدا پهناور است...»

هر زمان مُبدل^(۱۴) شود چون نقش جان
نو به نو ببیند جهانی در عیان

گر بود فردوس و آنهار^(۱۵) بهشت
چون فسرده یک صفت شد، گشت زشت

(۱۰) قدید: گوشت خشکیده نمک سود
(۱۱) لا یزید: افزون نمی‌شود
(۱۲) خرق: پاره کردن
(۱۳) صدر اجل: وزیر اعظم، بزرگترین وزیر
(۱۴) مُبدل: عوض شده، تبدیلی شده
(۱۵) آنهار: نهرها، جویباران

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۸

چون به من زنده شود این مُرده‌تن
جان من باشد که رُو آرد به من

من کنم او را ازین جان محتشم
جان که من بخشم، ببیند بخششم

جان نامحرم نبیند روی دوست
جز همان جان کاصل او از کوی اوست

در دمّم، قصابوار این دوست را
تا هلد آن مغز نغزش، پوست را

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۹۲

زین همه بگذر، نه آن مایه عدم
عالم زاد و بزاید دم به دم؟

بر جهید و بر طپید و شاد شاد
یک دو چرخ زد، سجود اندر فتاد

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶

از قرین بی قول و گفتوگوی او
خو بدزد دل نهان از خوی او

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱

می رود از سینه‌ها در سینه‌ها
از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۲

چه چگونه بُد عدم را؟ چه نشان نهی قَدَم (۱۶) را؟
نگر اولین قَدَم را که تو بس نکو نهادی

(۱۶) قَدَم: دیرینگی، قدیم (مقابل حدوث)

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹

گفتم دوش عشق را: ای تو قرین و یار من
هیچ مباش یک نَفَس غایب از این کنار من

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۷

اصل، خود جذب است، لیک ای خواجه‌تاش
کار کن، موقوف آن جذبه مباش

زانکه تَرَک کار چون نازی بُود
ناز کی در خورِد جانبازی بُود؟

نه قبول اندیش، نه رد ای غلام
امر را و نهی را می بین مُدام

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۰

مرغِ جذبه ناگهان پَرَد ز عَش^(۱۷)
چون بدیدی صبح، شمع آنکه بگُش

چشمها چون شد گذاره^(۱۸)، نورِ اوست
مغزها می بیند او در عینِ پوست

بیند اندر نَرّه، خورشیدِ بقا
بیند اندر قطره، کُل بحر^(۱۹) را

(۱۷) عَش: آشیانه پرندهگان
(۱۸) گذاره: آنچه از حدّ در گذرد، گذرنده.
(۱۹) بحر: دریا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵

بیا بیا که نیابی چو ما دگر یاری
چو ما به هر دو جهان خود کجاست دلداری؟

بیا بیا و به هر سوی روزگار میر
که نیست نقدِ تو را پیش غیر بازاری

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۶۸

از هر جهتی تو را بلا داد
تا بازگشَد به بی جهات^(۲۰)

(۲۰) بی جهات: موجودی که برتر از جا و جهت است، عالم الهی

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۱

مشتری کو سود، دارد خود یکیست
لیک ایشان را در او ریب و شکیست

از هوای مشتری بی‌شکوه
مشتری را باد دادند این گروه

مشتری ماست الله اشتری^(۲۱)
از غم هر مشتری هین برتر آ

«کسی که فرموده است: «خداوند می‌خرد»، مشتری ماست.
بهوش باش از غم مشتریانی فاقد اعتبار بالاتر بیا.»

قرآن کریم، سوره توبه (۹)، آیه ۱۱۱

«إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَىٰ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ بِأَنَّ لَهُمُ الْجَنَّةَ...»

«خداوند، جان و مال مومنان را به بهای بهشت خریده است...»

مشتری جو که جویان تو است
عالم آغاز و پایان تو است

هین مگش هر مشتری را تو به دست^(۲۲)
عشق‌بازی با دو معشوقه بد است

زو نیابی سود و مایه گر خرد
نبودش خود قیمت عقل و خرد

(۲۱) اشتری: خرید

(۲۲) دست کشیدن: لمس کردن، گدایی کردن، دست دراز کردن از روی طمع. در اینجا منظور طلب کردن است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۴

همه خلق در گشاکش، تو خراب و مست و دلخوش
همه را نظاره می‌کن، هله از کنار بامی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵

تو همچو وادی خشکی و ما چو بارانی
تو همچو شهر خرابی و ما چو معماری

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۶

قضا که تیر حوادث به تو همی‌انداخت
تو را کُند به عنایت از آن سپس سپری

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲۳

هزار ابر عنایت بر آسمان رضاست
اگر بیارم، از آن ابر بر سرت بارم

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۱

رحمت اندر رحمت آمد تا به سر
بر یکی رحمت فرو ما ای پسر

حضرت حق سراپا رحمت است بر یک رحمت قناعت مکن.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۷۴

من نمی‌گویم مرا هدیه دهید
بلکه گفتم لایق هدیه شوید

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۹

لیک من آن ننگرم، رحمت کنم
رحمتم پُرست، بر رحمت تنم

ننگرم عهد بدت، بدهم عطا
از گرم، این دم چو می‌خوانی مرا

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۲

شاد باش و فارغ^(۲۳) و ایمن^(۲۴) که من
آن کنم با تو که باران، با چمن

من غم تو می‌خورم تو غم مَخور
بر تو من مشفق‌ترم از صد پدر

هان و هان این راز را با کس مگو
گرچه از تو، شه کند بس جستجو

(۲۳) فارغ: راحت و آسوده

(۲۴) ایمن: رستگار، محفوظ و در امان، سالم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵

به غیر خدمتِ ما که مشارقِ شادیست
ندید خلق و نبیند ز شادی آثاری

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۰۷

فکر، آن باشد که بگشاید رهی
راه، آن باشد که پیش آید شهی

شاه، آن باشد که از خود شه بود
نه به مخزن‌ها و لشکر شه شود

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۰۷

هر که دید او نباشد دفع مرگ
دوست نبود، که نه میوه‌ستش، نه برگ

کار آن کار است ای مُشتاقِ مست
کاندر آن کار، ار رسد مرگت خوش است

شد نشانِ صدقِ ایمانِ ای جوان
آنکه آید خوش‌ترا مرگ اندر آن

گر نشد ایمانِ تو ای جان‌چنین
نیست کامل، رو بجوِ اکمالِ دین

هر که اندر کارِ تو شد مرگ‌دوست
بر دلِ تو، بی کراهت دوست، اوست

چون کراهت رفت، آن خود مرگ نیست
صورتِ مرگ‌ست و نُقلانِ کردنیست

چون کراهت رفت، مُردنِ نفع شد
پس درست آید که مُردن، دفع شد

دوست، حق است و، کسی کش گفت او
که تویی آن من و، من آن تو

گوش دار اکنون که عاشق می‌رسد
بسته عشق، او را به حَبِلِ مِنْ مَسَد

قرآن کریم، سورهٔ مسد (۱۱۱)، آیات ۴ و ۵

«وَأَمْرَأْتُهُ حَمَالَةَ الْحَطَبِ، فِي جِيدِهَا حَبْلٌ مِّن مَّسَدٍ.»

«و زنش هیزمکش است. و بر گردن ریسمانی از لیف خرما دارد.»

چون بدید او چهرهٔ صدرِ جهان
گوییا پَریدش از تن، مرغِ جان

همچو چوبِ خشک افتاد آن تنش
سرد شد از فرقی جان تا ناخنش

هرچه کردند از بُخور و از گُلاب
نه بجنبید و، نه آمد در خطاب

شاه چون دید آن مُرَعَفَر^(۲۵) روی او
پس فرود آمد ز مَرکَب، سوی او

گفت: عاشق دوست می‌جوید به تَفَت^(۲۶)
چونکه معشوق آمد، آن عاشق برفت

عاشقِ حَقّی و حق آنست کو
چون بیاید، نبود از تو تایی مو^(۲۷)

صد چو تو فانی‌ست پیش آن نظر
عاشقی بر نفی خود خواجه مگر؟

سایه‌یی و، عاشقی بر آفتاب
شمس آید، سایه لا گردد شتاب

(۲۵) مُرَعَفَر: زرد، زعفرانی

(۲۶) تَفَت: گرمی و حرارت

(۲۷) تایی مو: تار مو

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۳۰۵۵

هزار صورتِ جنبان به خواب می‌بینی
چو خواب رفت، نبینی ز خلق دیاری

مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، ترجیع شمارهٔ چهل و سوم

خفته هزار غم خورد از بهر هیچ چیز
در خواب، گرگ بیند، یا خوفِ رهزنی

در خواب، جان ببیند صد تیغ و صد سنان
بیدار شد، نبیند زان جمله سوزنی

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۱۳

خفته آن باشد که او از هر خیال
دارد اومید و کند با او مَقال^(۲۸)

دیو را چون حُور^(۲۹) بیند او به خواب
پس ز شهوت ریزد او با دیو، آب

چونکه تخمِ نسلِ او در شوره ریخت
او به خویش آمد، خیال از وی گریخت

ضعفِ سرِ بیند از آن و تن پلید
آه از آن نقشِ پدیدِ ناپدید

(۲۸) مَقال: گفتار و گفتگو
(۲۹) حُور: زن بغایت زیبای بهشتی

مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۸۳۶

چونکه غم بینی، تو استغفار^(۳۰) کن
غم به امرِ خالق آمد، کار کن

(۳۰) استغفار: طلب مغفرت کردن، عذرخواهی

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲

فعلِ توست این غصّه‌های دَم به دَم
این بُود معنی فِدْ جَفَّ الْقَلَمْ

حدیث

«جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا أَنْتَ لَاقٍ.»

«خشک شد قلم به آنچه سزاوار بودی.»

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۴۵

ذره‌یی گر جهد تو افزون بود
در ترازوی خدا موزون بود

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵

ببند چشم خرد و برگشای چشم خرد
که نفس همچو خر افتاد و حرص آفساری

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۱۲

میروی در خواب، شادان چپ و راست
هیچ دانی راه آن میدان کجاست؟

تو ببند آن چشم و، خود تسلیم کن
خویش را بینی در آن شهر کهن

چشم چون بندی که صد چشم خمار
بند چشم توست این سو از غرار^(۳۱)

چارچشمی تو ز عشق مشتری
بر امید مهتری و سروری

ور بخشپی، مشتری بینی بخواب
جغد بد کی خواب ببند جز خراب؟

مشتری خواهی به هر دم پیچ پیچ
تو چه داری که فروشی؟ هیچ هیچ

گر دلت را نان بُدی یا چاشتی
از خریداران فراغت داشتی

(۳۱) غرار: گول خوردن

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۴۲

چشم داری تو، به چشم خود نگر
منگر از چشم سفیهی بی‌خبر

گوش داری تو، به گوش خود شنو
گوش گولان را چرا باشی گرو؟

بی ز تقلیدی، نظر را پیشه کن
هم برای عقل خود اندیشه کن

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷

جسّ خُفاشت، سوی مغرب دوان
جسّ دُرُپاشت^(۳۲)، سوی مشرق روان

راه جس، راه خران است ای سوار
ای خران را تو مزاحم، شرم دار

پنج جسّی هست، جز این پنج جس
آن چو زرّ سرخ و این جس ها چو مس

اندر آن بازار کایشان ماهرند
جسّ مس را چون جس زر، کی خرند؟

جسّ ابدان، قوتِ ظلمت می‌خورد
جسّ جان، از آفتابی می‌چرَد

(۳۲) دُرُپاش: نثار کننده مروارید، پاشنده مروارید، کنایه از جسّ روحانی انسان.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵

ز باغِ عشق طلب کن عقیده شیرین
که طبع سرکه‌فروش است و غوره‌افشاری

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۰۲

ز زندان خلق را آزاد کردم
روان عاشقان را شاد کردم

دهانِ ارژدها را بردردیم
طریقِ عشق را آباد کردم

زهی باغی که من ترتیب کردم
زهی شهری که من بنیاد کردم

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷

چونکه سرکه سرکگی (۳۳) افزون کند
پس شکر را واجب افزونی بود

(۳۳) سرکگی: ترشی

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۲۸

شهر ما فردا پُر از شکر شود
شکر ارزان‌ست، ارزان‌تر شود

در شکر غلطید ای حلویان
همچو طوطی، کوری صفراییان

نیشکر کوبید کار این است و بس
جان برافشانید یار این است و بس

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵

بیا به جانبِ دارالشفای خالقِ خویش
کز آن طیب ندارد گریز بیماری

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷۷

انبیا گفتند: در دل علتیست
که از آن در حق‌شناسی آفتیست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۰۲

تو سبب‌سازی و دانایی آن سلطان بین
آنچه ممکن نبود در کف او امکان بین

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۱

پَرده‌هایِ دیده را دارویِ صَبْر
هم بسوزد، هم بسازد شرحِ صَدْر

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۷

تو شفایِ، چو بیایی خوش و رو بنمایی
سپه رنج گریزند و نمایند قفا

به طبیبش چه حواله کنی ای آبِ حیات؟
از همانجا که رسد درد، همانجاست دوا

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۶۶

آنچه گوید نفسِ تو کاینجا بدست
مَشْنُوشِ چون کارِ او ضد آمدهست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵

جهان مثالِ تنِ بی‌سر است بی آن شاه
بپیچ گردِ چنان سر مثالِ دستاری

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۲۹

اندرین ره ترک کن طاق و طُرُنْب
تا قلاووزت نجنبد تو مَجُنْب

هرکه او بی‌سر بجنبد، دُم بُود
جُنْبشش چون جُنْبش کَرْدُم بُود

کَرُّرو و شیکور و زشت و زهرناک
پیشهُ او خَسْتَن^(۳۴) اَجْسَامِ پاک

سَر بکوب آن را که سِرِّش این بُود
خُلُق و خویِ مستمَرِّش این بُود

(۳۴) خَسْتَن: آزریدن، زخمی کردن، در اینجا مراد نیش زدن است.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۸۸

بازگرد از هست، سوی نیستی
طالبِ ربّی و ربّانِیستی

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۴۵

بازگرد اکنون تو در شرحِ عدم
که چو پازهرست و، پنداریش سَم

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۴

رحمتی، بی‌علّتی بی‌خدمتی
آید از دریا، مبارک ساعتی

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۷۷

جز که تسلیم و رضا کو چاره‌ای؟
در کفِ شیرِ نرِ خون‌خواره‌ای

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۷

همه عالم چو تنند و تو سر و جان همه
کی شود زنده تنی که سر او گشت جدا؟

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۹۶

صد هزاران سال ابلّیس لعین
بود ابدال، و امیرالمؤمنین

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵

اگر سیاه نه‌ای، آینه مده از دست
که روح آینه‌توست و جسم زنگاری

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴

آینه‌ات، دانی چرا غمّاز نیست؟
زانکه زنگار از رُخش ممتاز نیست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۳۶

من از عدم زادم تو را، بر تخت بنهادم تو را
آیینہ‌یی دادم تو را، باشد که با ما خو کنی

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۵۸۳

ور تو ریو^(۳۵) خویشتن را مُنْکری
از ترازو و آینه، کی جان بَری؟

(۳۵) ریو: مکر و حیلہ، نیرنگ

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۷۲

گر طَمَع در آینه برخاستی
در نفاق، آن آینه چون ماستی

گر ترازو را طَمَع بودی به مال
راست کی گفتی ترازو وصفِ حال؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱۲

آینه جوییست^(۳۶) نشانِ جمال
که رُخَم از عیب و کَلَف^(۳۷) عاریست

(۳۶) آینه جویی: حالتِ کسی که در طلب آینه باشد.
(۳۷) کَلَف: لگه، لک و پیس

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۲

هم ترازو را ترازو راست کرد
هم ترازو را ترازو کاست کرد

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۹۴

گفتم آخر آینه از بهر چیست؟
تا بدانند هر کسی کو چیست و کیست؟

آینۀ آهن^(۳۸) برای پوستهاست
آینۀ سیمایِ جان، سنگی بهاست

آینه جان نیستِ الا روی یار
روی آن یاری که باشد زان دیار

گفتم: ای دل آینه گلی^(۳۹) بجو
رُو به دریا، کار بر ناید به جُو

زین طلب بنده به کوی تو رسید
درد، مریم را به خرمابن^(۴۰) کشید

قرآن کریم، سوره مریم (۱۹)، آیه ۲۳

«فَأَجَاءَهَا الْمَخَاضُ إِلَىٰ جِذْعِ النَّخْلَةِ قَالَتْ
يَا لَيْتَنِي مِتُّ قَبْلَ هَذَا وَكُنْتُ نَسِيًّا مَنْسِيًّا»

«درد زاییدن او را به سوی تنه درخت خرما می کشانید. گفت: ای
کاش پیش از این مرده بودم و از یادها فراموش شده بودم.»

دیده تو چون دلم را دیده شد
شد دل نادیده، غرق دیده شد

آینه گلی تو را دیدم ابد
دیدم اندر چشم تو، من نقش خود

گفتم: آخر خویش را من یافتم
در دو چشمش، راه روشن یافتم

گفت وَهَمَم^(۴۱): کان خیال توست هان
ذات خود را از خیال خود بدان

نقش من از چشم تو آواز داد
که منم تو، تو منی در اتحاد

(۳۸) آینه آهن: صفحه‌های صیقلی آهن که در قدیم به جای آینه به کار میرفته است.

(۳۹) آینه گلی: در اینجا اشاره به انسان‌های رشد یافته و به کمال رسیده می‌باشد.

(۴۰) خرمابن: درخت خرما، نخل

(۴۱) وَهَم: خیال، پندار، آن قسمت از مغز که تخیل می‌کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵

کجاست تاجر مسعود مشتری طالع
که گرم‌دار منش باشم و خریداری

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۵

خیره میا، خیره مرو، جانبِ بازارِ جهان
زانکه درین بیع و شری^(۴۲) این ندهی، آن نبری

(۴۲) بیع و شری: خرید و فروش

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۱

مشتری کو سود، دارد خود یکیست
لیک ایشان را در او زیب و شکیست

از هوای مشتری بی شکوه
مشتری را باد دادند این گروه

مشتری ماست الله اشتری^(۴۳)
از غم هر مشتری هین برتر آ

مشتریی جو که جویان تو است
عالم آغاز و پایان تو است

هین مگش هر مشتری را تو به دست
عشوقبازی با دو معشوقه بد است

(۴۳) اشتری: خرید

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۷۰

مشتری را صابران دریافتند
چون سوی هر مشتری نشنافتند

آنکه گردانید رو زآن مشتری
بخت و اقبال و بقا شد زو بری

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۳۱

مر شما را نیز در سوداگری
دست کی جنبید چو نیود مشتری؟

کی نَظَّارَه (۴۴) اهل بخریدن بُود؟
آن نَظَّارَه گول (۴۵) گردیدن بُود

پُرس پُرسان، کین به چند و آن به چند؟
از پی تعبیر وقت و ریش خند

از ملولی کاله (۴۶) می خواهد ز تو
نیست آن کس مشتری و کاله جو

کاله را صد بار دید و باز داد
جامه کی پیمود (۴۷) او؟ پیمود باد (۴۸)

کو قُدوم و کَرّ و فَرّ مشتری
کو مزاح گنگلی (۴۹) سَرَسری

چونکه در ملکش نباشد حَبَّه ای
جز پی گنگل چه جوید حَبَّه ای (۵۰)؟

در تجارت نیستش سرمایه ای
پس چه شخص زشت او، چه سایه ای

مایه در بازار این دنیا زر است
مایه آنجا عشق و دو چشم تر است

هر که او بی مایه بی بازار رفت
عمر رفت و، بازگشت او خام تفت (۵۱)

هی کجا بودی برادر؟ هیچ جا
هی چه پختی بهر خوردن؟ هیچ جا (۵۲)

مشتری شو تا بجنب دست من
لعل زاید معدن آبست (۵۳) من

(۴۴) نَظَّارَه: تماشاکنندگان، تماشاچیان

(۴۵) گول: نادان، احمق

(۴۶) کاله: کالا، متاع

(۴۷) جامه پیمودن: در اینجا به معنی خریدن لباس

(۴۸) باد پیمودن: تعبیری است از بیهوده کاری

(۴۹) گنگل: هزل، مسخرگی، شوخی

(۵۰) حَبَّه: جامه گشاد و بلند که روی جامه های دیگر بر تن کنند.

(۵۱) تفت: تند و با شتاب

(۵۲) هیچ جا: آش هیچ و پوچ، با به معنی آش است.

(۵۳) آبست: آبستن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵

بیا و فکرت من کن، که فکرتت دادم
چو لعل می‌خری، از کان من بخر باری

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۳۷

این سخن و آواز، از اندیشه خاست
تو ندانی بحر اندیشه کجاست

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۱۶

گر بپرانیم تیر، آن نی ز ماست
ما کمان و تیراندازش خداست

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۶۸

بی‌حس و بی‌گوش و بی‌فکرت شوید
تا خطابِ اِرْجعی را بشنوید

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۷۵

بیاموز از پیامبر کیمیایی
که هر چت حق دهد، می‌ده رضایی

همان لحظه در جنت گشاید
چو تو راضی شوی در ابتلایی

رسولِ غم اگر آید بر تو
کنارش گیر همچون آشنایی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۰

لذت بی‌کرانه‌ای است، عشق شده‌ست نام او
قاعده خود شکایت است، و نه جفا چرا بود؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۶

ذکر آرد فکر را در اهتزاز^(۵۴)
ذکر را خورشید این افسرده ساز

(۵۴) اِهْتِزَاز: جَنبِیدَن و تَکَان خورَدَن چِیزی در جَای خُود، حَرکَت، نَوسان

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵

به پای جانبِ آن کس برو که پایت داد
بدو نگر به دو دیده که داد دیداری

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۴۴

بال، بازان را سوی سلطان بَرَد
بال، زاغان را به گورستان بَرَد

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۹۷

پس هماره رویِ معشوقه نگر
این به دستِ توست، بشنو ای پدر

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷۳

سَر بیخشد، شکر خواهد سجده‌یی
پا بیخشد، شکر خواهد قعده‌یی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵

دو کف به شادیِ او زن که کف ز بحرِ وی است
که نیست شادیِ او را غمی و تیماری

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۵۴

حسرتِ آن مُردگان از مرگ نیست
ز آنست کاندَر نقشها کردیم ایست

ما ندیدیم اینکه آن نقش است و کف
کف ز دریا جُنبد و یابد علف

چونکه بحر افگند کفها را به بر
تو به گورستان رو، آن کفها نگر

پس بگو کو جُنَبش و جُولایتان
بحر افگندهست در بُحرانیتان؟

تا بگویندت به لب نی، بل به حال
که ز دریا کن، نه از ما، این سؤال

نقشِ چون کف کی بجنبد بی ز موج؟
خاک، بی بادی کجا آید بر اوج؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۰

چون غبارِ نقش دیدی، باد بین
کف چو دیدی، قُلُومِ ایجاد بین

هین ببین کز تو نظر آید به کار
باقیت شحمی^(۵۵) و لحمی^(۵۶) بود و تار

شَحْمِ تو در شمع‌ها نفزود تاب
لَحْمِ تو مَخْمور را نامد کباب

در گداز این جمله تن را در بَصْر
در نظر رو، در نظر رو، در نظر

(۵۵) شَحْم: بیه
(۵۶) لَحْم: گوشت

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۴۳

هادی راه است یار اندر قُدوم
مصطفی زین گفت: اصحابی نُجُوم

حدیث

«یاران من همچون ستارگان اند.»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵

تو بی ز گوش شنو، بی‌زبان بگو با او
که نیست گفتِ زبان بی‌خلاف و آزاری

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۸۶

گوشِ بی‌گوشی درین دم برگشا
بهر رازِ یَفْعَلُ اللهُ ما یَشا

قرآن کریم، سوره ابراهیم (۱۴)، آیه ۲۷

«يُيْتَبِئُ اللَّهُ الَّذِينَ آمَنُوا بِالْقَوْلِ الثَّابِتِ فِي الْحَيَاةِ الدُّنْيَا وَفِي الْآخِرَةِ
وَيُضِلُّ اللَّهُ الظَّالِمِينَ وَيَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ»

«خدا مؤمنان را به سبب اعتقاد استوارشان در دنیا و آخرت پایدار می‌دارد.
و ظالمان را گمراه می‌سازد و هر چه خواهد همان می‌کند.»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۳۴

خاموش که گفت نیز هستی‌ست
باش از پی اَنْصِتُواش (۵۷) الکن (۵۸)

(۵۷) اَنْصِتُوا: خاموش باشید
(۵۸) الکن: لال

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۳۲

ازدهایی خرس را در می‌کشید
شیرمردی رفت و فریادش رسید

شیرمردانند در عالم مدد
آن زمان کافغانِ مظلومان رسد

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۳۹

هر کجا دردی، دوا آنجا رود
هر کجا پستی است، آب آنجا دود

آبِ رحمت بایدت، رُو پست شو
وانگهان خورِ خمرِ رحمت، مست شو

رحمت اندر رحمت آمد تا به سر
بر یکی رحمت فرو ما ای پسر

حضرت حق سراپا رحمت است بر یک رحمت قناعت مکن.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۶

هیچ مگذار از تب و صَفرا اثر
تا بیابی از جهان، طعمِ شِکر

داروی مردی کن و عَنینِ مپوی
تا برون آیند صدگون خوبروی

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۹

غُلُّ (۵۹) بُخَل (۶۰) از دست و گردن دور کن
بختِ نو دریا ب در چرخِ کُهن

ور نمی‌تانی به کعبهٔ لطفِ پَر
عرضه کن بیچارگی بر چاره‌گر

(۵۹) غُلُّ: زنجیر
(۶۰) بُخَل: تنگ نظری

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۴

گفت: اُدْعُوا (۶۱) الله، بی‌زاری مباش
تا بجوشد شیرهای مهرهاش

هُوی هُوی باد و شیرافشانِ ابر
در غمِ مانند، یک ساعت تو صبر

فِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ نَشْنِيدِهِی؟
اندرین پستی چه بر چَسْبِیدِهِی (۶۲)؟

مگر نشنیده‌ای که حق تعالی می فرماید: روزی شما در آسمان است؟
پس چرا به این دنیای پست چسبیده‌ای؟

ترس و نومیدیت دان آوازِ غول
می‌کشد گوشِ تو تا قَعْرُ سُنْفُول (۶۳)

هر ندایی که تو را بالا کشید
آن ندا می‌دان که از بالا رسید

هر ندایی که تو را حرص آورد
بانگِ گرگی دان که او مَرْدُمِ دَرَد

(۶۱) اُدْعُوا: بخوانید
(۶۲) چَسْبِیدِهِی: چسبیده‌ای
(۶۳) سُنْفُول: پستی

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۶۶

سنگ و آهن اول و، پایان شرر
لیک این هر دو تنند، و جان شرر

آن شرر گر در زمان واپس‌ترست
در صفت از سنگ و آهن برترست

در زمان، شاخ از ثمر سابق‌ترست
در هنر از شاخ، او فایق‌ترست

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۷۴

هر چه در پستی است، آمد از عَلا^(۶۴)
چشم را سوی بلندی، نه، هلا

روشنی بخشد نظر اندر عَلا
گرچه اول خیرگی آرد بلا

چشم را در روشنایی خوی کُن
گر نه خفاشی، نظر آن سوی کُن

عاقبت‌بینی نشان نورِ توست
شهوَتِ حالی، حقیقت‌گورِ توست

(۶۴) عَلا: رفعت، شرف، بزرگی

مجموع لغات:

- (۱) وادی: بیابان
- (۲) دیاری: کسی، احدی
- (۳) عقیده: شیره، در اینجا یعنی میوه
- (۴) سرکه فروش: مجازاً اخم آلود، ترشرو
- (۵) غوره افشاری: مجازاً گریه کردن
- (۶) دارالشفاء: شفاخانه، بیمارستان
- (۷) گرم‌دار: مشوق، به شوق آورنده، غمخوار
- (۸) سبب سوراخ کُن: سوراخ کننده‌ی سبب
- (۹) اکساب: کسب‌ها
- (۱۰) قدید: گوشت خشکیده نمک سود
- (۱۱) لا یزید: افزون نمی‌شود
- (۱۲) خرق: پاره کردن
- (۱۳) صدر اجل: وزیر اعظم، بزرگترین وزیر
- (۱۴) مُبدل: عوض‌شده، تبدیل‌شده
- (۱۵) آنهار: نه‌ها، جویباران
- (۱۶) قدیم: دیرینگی، قدیم (مقابل حدوث)

- (۱۷) عُش: آشیانه پرنندگان
 (۱۸) گذاره: آنچه از حد در گذرد، گذرنده.
 (۱۹) بحر: دریا
 (۲۰) بی‌جهات: موجودی که برتر از جا و جهت است، عالم الهی
 (۲۱) اِشتری: خرید
 (۲۲) دست کشیدن: لمس کردن، گدایی کردن، دست دراز کردن از روی طمع. در اینجا منظور طلب کردن است.
 (۲۳) فارغ: راحت و آسوده
 (۲۴) ایمن: رستگار، محفوظ و در امان، سالم
 (۲۵) مَزْعُفَر: زرد، زعفرانی
 (۲۶) تَفَّت: گرمی و حرارت
 (۲۷) تَای مو: تار مو
 (۲۸) مَقَال: گفتار و گفتگو
 (۲۹) خُور: زن بغایت زیبایی بهشتی
 (۳۰) استغفار: طلب مغفرت کردن، عذرخواهی
 (۳۱) غَرار: گول خوردن
 (۳۲) دُرْپاش: نثار کننده مروارید، پاشنده مروارید، کنایه از جس روحانی انسان.
 (۳۳) سرکگی: ترشی
 (۳۴) خَسَن: آزرده، زخمی کردن، در اینجا مراد نیش زدن است.
 (۳۵) ریو: مکر و حيله، نیرنگ
 (۳۶) آینه جویی: حالت کسی که در طلب آینه باشد.
 (۳۷) کَلَف: لکه و پیس
 (۳۸) آینه آهن: صفحه‌های صیقلی آهن که در قدیم به جای آینه به کار میرفته است.
 (۳۹) آینه گلی: در اینجا اشاره به انسان‌های رشد یافته و به کمال رسیده می‌باشد.
 (۴۰) خُرْمَئِن: درخت خرما، نخل
 (۴۱) وَهْم: خیال، پندار، آن قسمت از مغز که تخیل می‌کند.
 (۴۲) بَیْع و شَرِی: خرید و فروش
 (۴۳) اِشتری: خرید
 (۴۴) نَظاره: تماشاکنندگان، تماشاچیان
 (۴۵) گول: نادان، احمق
 (۴۶) کاله: کالا، متاع
 (۴۷) جامه پیمودن: در اینجا به معنی خریدن لباس
 (۴۸) باد پیمودن: تعبیری است از بیهوده کاری
 (۴۹) گَنگَل: هزل، مسخرگی، شوخی
 (۵۰) جِبّه: جامه گشاد و بلند که روی جامه‌های دیگر بر تن کنند.
 (۵۱) تَفَّت: تند و با شتاب
 (۵۲) هیج‌با: آش هیج و پوچ، با به معنی آش است.
 (۵۳) اَبَسْت: آبیستن
 (۵۴) اِهْتِزاز: جنبیدن و تکان خوردن چیزی در جای خود، حرکت، نوسان
 (۵۵) شَحْم: پیه
 (۵۶) لَحْم: گوشت
 (۵۷) اَنْصَبُوا: خاموش باشید
 (۵۸) الکن: لال
 (۵۹) غُل: زنجیر
 (۶۰) بَیْخَل: تنگ نظری
 (۶۱) اُدْعُوا: بخوانید
 (۶۲) چَسَبیده‌بی: چسبیده‌ای
 (۶۳) سُفول: پستی
 (۶۴) عَلَا: رفعت، شرف، بزرگی